

بچه‌زنگ!

رودرو با «سعیدریانی»، برادر شهید «احمد رضاریانی»، اولین شهید دانش‌آموز اصفهان

کسی دقیقاً نمی‌داند اولین مردانی که لباس رزم پوشیدند، یوتین یا کوردند و ساک بستند تا برای دفاع از میهن بروند، چه کسانی بودند! اما می‌شود فهمید که اولین شهید دفاع مقدس می‌تواند یکی از این اولین‌ها باشد. عنوان...

{ ۲ }

مدیری که با دانش‌آموزانش

راهی جبهه می‌شد!

گزارشی از اولین هنرستان اصفهان فعال در جبهه و پشت جبهه «هنرستان ابوذر»

با مسئولیت «کنل کاطم خان سیاح» توسط ادارات مربوط آن روزها تأسیس شد؛ سال ۱۳۱۵. آن روزها خانه یکی از تجار اصفهان به نام «حاج میرزا مهدی کارزونی» در ضلع شمالی چهلستون شد محلی برای ثبت نام داوطلبان...

{ ۳ }

شهید نوجوانی

که معلم پدر بی‌سوادش بود

{ ۴ }

[نویسنده]

کاش با شهادت قد بکشیم

و بزرگ شویم!

نمی‌دانم... نمی‌دانم تک‌تک حرف‌های امروزم در قدوقواره ذهن کم‌وبیش بی‌قرارم می‌گنجد یا نه؟! اما بسم‌الله می‌گویم و مثل همیشه می‌سپارم به خودشان... دلم می‌خواهد گوش‌هایم را تیز کنم، چشم‌هایم را باز کنم و کمی هم سکوت چاشنی همه این‌ها کنم تا شاید کمی صدای اخلاص و شکوه ایستادگی را لابه‌لای نوشته‌هایم جا دهم...

خاطره‌های تلخ و شیرین کمی دورتر از زمان حال را که ورق می‌زنم، آن‌هم بر اساس شنیده و خوانده‌هایم می‌توانم زمزمه‌های «سوی دیار عاشقان، سوی دیار عاشقان رو به خدا می‌رویم» را بشنوم... چطور می‌شود قدوقواره آدمی به اندازه رفتن نباشد، اما دلش این قدر بزرگ‌تر از قدوبالایش بزند که به خاطر ناموسش و به خاطر خاک پاک میهنش، دست از دفتر و کتاب و قلم بردارد و شیطنت‌های نوجوانی‌اش را در کوچه‌باغ‌های اطراف خانه جا بگذارد و برود برای جنگ؟!

به اینجای حرف‌هایم که می‌رسم، پرسشی ذهنم را پر می‌کند. اگر یک بار دیگر صدای «ای لشکر صاحب‌زمان آماده باش، آماده باش» سر دهند، من و امثال من کجای این ماجرا خودمان را جا خواهیم داد؟

ته... راه ادامه دارد. مسیر هموار است. دانش‌آموزان دیروز، بهتر است بگوییم دانش‌آموزان غیرتی شهید دیروز راه را برای امروزی‌ها باز و هموار کردند. حالا در زمان ما می‌شود دید و شنید که هر چند روز یک بار عاشقان حسین (ع) دل به راهش می‌سپارند تا عاشقی را دور از مرزهای کشورهای دیگر ردای شهادت به تن کنند.

یک روز حسین فهمیده گل کاشت در خاک کشور، نیازی به گفتن نیست از ماجرای نارنجک و تانک و حسین، نیازی به گفتن نیست چطور ابراهیم می‌شوی و اسماعیل وجودت را قربانی هدفقت می‌کنی. سند مردانگی پسر ۱۳ ساله در تاریخ هشت سال جنگ تحمیلی بیداد کرد.

حسین مصداقی بود از دانش‌آموزانی که راهشان در شهادت به مقصد رسید؛ همان‌ها که برای رسیدن به معبود همه را پشت سر جا گذاشتند؛ همان‌ها که کوچکی قدشان در پس بزرگی دل بزرگشان گم شد تا کمال را معنا ببخشند؛ همان‌ها که اسپر رنگ‌های رنگ به رنگ دنیا نشدند و آرزوهایشان را پشت سر جا گذاشتند؛ همان‌ها که نوای لیکشان چنان جانانه و استوار بود که جنس مقاومتشان هرگز رنگ خاک به خود نگرفت...!

یک وقت‌هایی در میان خواندن شرح حال شهیدا آخر آخروش می‌رسم به اینجا که می‌شود یک شبه ره صدساله را طی کرد اگر دل، راه آسمان را نشانه رفته باشد؛ درست شبیه همان کاری که شهیدای دانش‌آموز انجام دادند و مشق شهادت را خوب هجی کردند.

درست است در گذر زمان شکل ایستادن و مقاومت تغییر کرده است، اما کم نیستند عاشقان واقعی؛ همان‌ها که حالا در نسلی بعد از گذشت بیش از سه دهه از جنگ، عطش شهادت در آن‌ها فرونشسته است... راه باز است تا آسمان... کاش در این زمان نام کوچک ما هم با شهادت بزرگ شود و قد بکشد... کاش...!

شاگرد اول‌ها



سخن نخست



آدم‌های بدون فیلتر!

غیرت داشتند. سن و سال بهانه بود. آن‌ها فهمیده بودند مدرسه و کلاس درسشان، همان جبهه است؛ برای همین پشت سنگر نشستن را به پشت نیمکت نشستن ترجیح داده بودند. «امام خمینی» معلمشان بود و پیامبر زمانشان. گوش تیزی می‌کردند تا او حرفی بزند و تکلیفشان را اعلام کند. درنگ و جازدن در مراسم نبود. می‌خواستند ضرب و تقسیم را در همان میدان جنگ یاد بگیرند؛ در مرزهای جغرافیایی به خطر افتاده کشورشان. شهادت برای آن‌ها حکم همان نمره بیست را داشت؛ همان که در مدرسه سرش دعوا بود؛ این بار اما آن‌ها می‌خواستند این بیست متفاوت را از امامشان بگیرند و همین بهانه‌ای بود تا از یکدیگر سبقت بگیرند تا شاگرد اول کلاس درس امام شوند؛ حتی اگر مجبور شوند دست‌توی شناسنامه‌شان ببرند یا آجر زیر پایشان بگذارند تا قد بلندتر بشوند و بدون هیچ معطلی به جبهه برسند. شاگردان امام، دانش‌آموزانی بودند که کارنامه درخشان‌شان نه تنها در مدرسه‌هایشان، بلکه در دفتر تاریخ این کشور، افتخار آفرین شده است و می‌درخشند... بیراه نیست اگر بگوییم ۳۶ هزار دانش‌آموز دوران دفاع مقدس، ۳۶ هزار شاگرد اول امام در مدرسه جبهه و جنگ بودند؛ همان آدم‌های بدون فیلتری که امروز عکس‌هایشان باید سردر مدارس ما نصب شود برای آیندگان...!

دبیر گروه پایداری
زینب تاج‌الدین



بچه‌زنگ!

رودرو با «سعیدربانی»، برادر شهید «احمدرضا ربانی»؛ اولین شهید دانش آموز اصفهان



نویسنده { گلزار اسدی }

« **کسی دقیقاً نمی‌داند اولین مردانی که لباس رزم پوشیدند، پوئین پا کردند و سواک بستند تا برای دفاع از میهن بروند، چه کسانی بودند؛ اما می‌شود فهمید که اولین شهید دفاع مقدس می‌تواند یکی از این اولین‌ها باشد. عنوان شهید دانش‌آموز، رنگ دیگری به این نام می‌دهد، رنگی که غیرت در آن پررنگ‌تر است؛ آن قدر پررونق است که دانش‌آموزی را از پشت میز درس به میدان‌های نبرد بکشد. عنوان «اولین شهید دانش‌آموز اصفهان»، این تصور را برپیم ایجاد کرده بود که حتماً رسانه‌های مختلف به آن پرداخته‌اند؛ اما این‌طور نبود. اطلاعات محدودی از شهید در دسترس بود که سند دوباره‌ای برای مظلوم بودن شهداست. «سعیدربانی»، برادر شهید «احمدرضا ربانی»، اولین شهید اصفهان و اولین شهید دانش‌آموز این شهر است. میزبانی از او در دفتر روزنامه اصفهان‌زیا فرصتی را پیش آورد تا سعیدربانی ساعاتی را روی گوشه‌هایی از زندگی برادر شهیدش باشد. هم صحبت شدن با سعیدربانی آما زمانی اشتیاق ما را بیشتر کرد که متوجه شدیم ایشان با برادر شهیدش، دو قلوهای همسان بوده‌اند. شنیدن خاطره‌های مشترک از خانه، مدرسه، دوستان و معلمان که در قاب محله «شهدا» و «مدرس» فعلی شکل گرفته، فرصتی برای مرور زندگی این بزرگ‌مرد است. با روایت‌های او همراه باشید. [↑]**

« **تابستان کلاس پنجم بود که مسیر**

تحصیلی من و احمدرضا تغییر کرد. تا آن روز هر دو دانش‌آموز دبستان جشیددر خیابان مدرس فعلی بودیم. امتحانات پایان سال را تجدید آورده بودیم و باید کلاس‌های متفرقه تابستان را شرکت می‌کردیم، شهرپور که نتیجه‌ها را دادند. احمدرضا قبول نشد و باید کلاس پنجم را دوباره می‌خواند. آن یک سال که بین ما فاصله افتاد، انگار خیلی چیزها را هم رقم زد. از بچگی، مادرامن لباس و کیف و کفشمان را یک شکل می‌خرید؛ اسباب بازی‌هایمان هم همین‌طور؛ حتی عکسی که داخل عکاسی می‌انداختیم، با تکت وشلوار یک شکل بود. این‌ها شاید برای دو قلوهای همسان چیز عادی بود؛ اما ما آن قدر مثل هم شده بودیم که اگر تجدید هم می‌آوردیم، از یک درس مشخص بود و اگر برای موضوعی، کتک می‌خوردیم، هر دو می‌خواندیم؛ اما آن امتحانات نقطه‌ای بود که بین ما فاصله انداخت. من رفتم مدرسه راهنمایی مشاق و احمدضا هم سال بعدش رفت مدرسه راهنمایی نور دانش که آن روزها نمونه‌نمطی از یک مدرسه مذهبی بود. جدا شدن ما از هم روی رو حیه‌وا اثر گذاشته بود. این را به وضوح در رفتارش می‌دیدم. چون بیشتر وقت‌ها را با هم می‌گذراندیم، تغییر حال و هوایش برای من بیشتر ملموس بود. اما احمدرضا خیلی خوب توانست خودش را پیدا کند. من فقط درس می‌خواندم؛ اما او شروع کرد به کارهای رزمی. کاراته، تکواندو و ورزش‌های رزمی، او در مدت دو سال توانست کمربند مشکی خودش را بگیرد و شروع کند به آموزش دادن بچه‌های کوچک. احمدرضا بنیه دارتر از من بود و تمرین‌هایش خیلی خوب جواب می‌داد؛ از آن گذشته خیلی جسور بود و روحیه‌ترسبی داشت.

« **سال‌های نوجوانی ما با روزهای شکل‌گیری انقلاب گره خورد. قبل از شروع حکومت نظامی در اصفهان، سخت‌گیری‌ها هم، کم نبود؛ مثلاً تجمع‌های بیش از چهار نفر ممنوع بود. نظامیان جابه‌جای شهر می‌ایستادند و مردم را کنترل می‌کردند؛ حتی گاهی عابران را بی‌دلیل نگه می‌داشتند و از**

آن‌ها می‌خواستند که «جاویدشاه» بگویند. دوستانمان تعریف می‌کردند که احمدرضا توی دروازه‌دولت به سرهنگ ارتش سیلی زده و فرار کرده است. با هیجان زیادی برای ماتعریف می‌کردند: «نیوید ببینید اخوی تون چه‌کار کرد!» رفته بود و خیلی بی‌مقدمه به سرهنگ گفته بود: «بیاین کارتون دارم» و به محض آمدنش، سیلی محکمی به صورت او زده و فرار کرده بود. آن قدر ورزیده بود که گیر سربازها هم نیفتاد.

« **فرق احمدرضا با من فقط توی رفتارش نبود؛ سطح فکر و بینش هم معلم‌های ثابتی بودیم، هر دو در یک کلاس و پشت یک نیمکت می‌نشستیم؛ اما او تفکری بالاتر از من و بقیه همسالانش داشت. گاهی پدرم برای بعضی مسائل می‌گفت از احمدرضا یاد بگیرید. این حرف، نه برای سرکوفت‌زدن، بلکه برای این بود که کمی ما را به مسائل مهم‌تری توجه بدهد که احمدرضا دودتر از همه به آن‌ها رسیده بود. به وضوح، بزرگ‌تر از سنش فکر می‌کرد. یادم هست من و برادربه پدر اصرار می‌کردیم که خانه را عوض کند و خانه بزرگ‌تری بگیرد؛ چون خانه‌مان جواب هفت‌سر عائله را نمی‌داد. احمدرضا که این حرف را شنید، خیلی ناراحت شد. به ما گفت: «برید ببینید محله‌های ضعیف‌چطوریدارند**

زندگی می‌کنند؟ حداقل ته محله خوراسگان را ببینید، فامیل‌هایمان با حداقل‌ها دارند سر می‌کنند!» این برخورد او باعث شد دیگر حرفی از خرید خانه نزنیم؛ با اینکه او از برادرهای دیگرمان کوچک‌تر بود. « **توی بچه‌ها انقلاب یک روز با چند تاز بچه‌ها داشتیم برای پخش اعلامیه می‌رفتیم. حکومت نظامی بود. مجبور بودیم بعضی جاها کوجه‌به‌کوجه، راه را عوض کنیم. توی میدان «شهدا»ی فعلی نیروهای ارتشی چیده بودند. از چهار جهت خیابان‌های اطراف را تحت‌کنترل داشتند. رژیم توی کوجه سلحشور، یک‌باره دیدیم یک جیب دارد به طرفمان می‌آید. نه راه پس داشتیم، نه راه پیش. راننده زد روی تمز. سرهنگ سر جای خودش بلند شد و رو به ما پرسید: «یک سؤال ازتون دارم. اگر جواب بدید آزادید؛ اگرنه همه‌تون رو دست‌بسته می‌برم.» حساسی ترسیده بودیم. نکند می‌خواهد تفقیش کند یا بپرسد: «کجا می‌رید… چی دارید با خودتون و…»**

رو به ما گفت: «یکی‌تون حمدوسوره رو برای من بخونید.» همه ما جوان‌های چهارده‌پانزده‌ساله بودیم. نمی‌دانستیم که از خواندن حمدوسوره قرار است چه اتفاقی برپایمان بیفتد. اما احمدرضا بدون اینکه معطل کند، شروع کرد به خواندن: «الحمدلله رب العالمین…»

ایاک نعبد و…، سرهنگ چشم دوخته بود به قرائت روان و ساده احمدرضا. تمام که شد، خیلی عادی گفت: «این سربازهای من فکر می‌کردند که این تظاهرات‌چی‌ها، دین‌حالیون نیست… اعتقادی ندارن… من می‌خواستم به این‌ها ثابت کنم که این‌طور نیست! حالا برید! کافی بود اشتباه می‌خونید؛ همه‌تون رو می‌گرفتم و تحویل می‌دادم.»

آن سرهنگ پیش خودش چه فکر می‌کرد؛ معلوم نیست. آن روزها مردم، با دین‌دارها مشکل خاصی نداشتند؛ اما خیلی‌ها از اینکه جلوی رژیم شاه بایستند، ترس داشتند؛ خیلی‌ها هم مخالف آن بودند. روزهایی بود که توی حیاط‌خانه ما تکه‌آجر پرتاب می‌کردند و هرجا که حرف از زدو خورد مردم توی راهبیمایی می‌شد، می‌گفتند: «همه‌اش تقصیر این بچه‌های ربانی‌است!»

« **بعد از پیروزی انقلاب، خیلی‌ها با حرف‌هایشان مردم را دل‌سرد می‌کردند. یکی از معلم‌ها توی کلاس بدگویی روحانیت را می‌کرد. پدر ما روحانی بود. هیچ‌کدام از حرف‌هایی که او می‌زد، توی زندگی خودمان نمی‌دیدیم. یک روز باژست حق‌به‌جانبی می‌گفت: «این روحانی‌ها هر روز تو خونه‌شون برنج و مرغ می‌خورن و اون وقت ما تون شب هم نداریم بخوریم.» ما با هفت نفر عائله زندگی می‌کردیم. خانه‌مان**

««

برای هرکسی نقطه‌ای از زندگی، عطف حساب می‌شود. برای من این نقطه درست بعد از شهادت احمدرضا شکل گرفت. تصمیم‌گیری برای دفاع بروم کردستان، شاید به واسطه آن نقطه آخر که وقت خداحافظی می‌شد، تورا هم رو ادامه بدی…»

آن موقع درگی از این مدل حرف‌زدن نداشتیم. خیلی سرسری گرفتیم و توجهی به صحبتش نکردم؛ تا اینکه یک ماه بعد، خبر شهادت را دادند؛ اولین کسی هم که باخبر شد، من بودم. آن روز، روز خواستگاری برای برادر بزرگمان بود. من برای مسابقات والیبال که روز می‌رفتم ورزشگاه تختی، این مسابقات همه‌ساله با تمرین در رشته‌های مختلف

چندان جواب خودمان را نمی‌داد. ازطرفی، پدرم به خاطر اینکه عقد جوان‌ها راحت‌ترگزار و هزینه‌شان کم‌تر شود، اتاق مهمان‌خانه را هم به خانواده‌های مهمان می‌داد؛ بدون اینکه پولی بگیرد. از برنج و مرغی که آن معلم حرفش را می‌زد، خبری نبود. احمد

از جایش بلند شد؛ رفت جلو و چنان سیلی به او زد که همه ما داشتیم قالب تهی می‌کردیم. چنان بدن آماده‌ای داشت که به لحظه از پنجره کلاس پرید توی حیاط و از آنجا از دیوار خودش را کشید بالا و فرار کرد. به‌هرحال من آنجا گیر بودم و می‌دانستم که تلافی‌کارش را سر من درمی‌آورند؛ اما بیشتر از اینکه از کارهایش نگران شوم، برام جذاب بود. شور و حالش دیدنی بود؛ من هم دلم می‌خواست مثل او باشم؛ اما نبودم.

« **چند ماه بعد از پیروزی انقلاب، نقطه به نقطه کشور، دچار بحران شده بود. از یک طرف، انقلاب نوپا بود و از طرف دیگر، غائله‌های زیادی توی گنبدکاووس، سیستان، کردستان و چند جای دیگر راه افتاده بود. احمدرضا با چند نفر از بچه‌ها رفتند کردستان. یک دوره دو ماهه آموزشی از فنون نظامی توی عشرت آباد تهران گذرانده بودند. توی مدت چهار ماه که کردستان بود، هیچ خبری از آن‌ها نداشتیم. ارتباط تلفنی هم مقدور نبود. وقتی از کردستان برگشت، از دوستانش شنیدیم که آنجا بین سنجند و دیوان دره در کمین کومله‌ها افتاده بودند. ۴۸ ساعت بدون آب و غذای کرده بودند. احمدرضا که از ناحیه سر مجروح شده بود، برای درمان تا چند هفته توی بیمارستان بستری شده بود. احمدرضا آن قدر خوددار بود که حتی به دوستانش گفته بود: «راضی نیستم خبر مجروحیت من را برای خانواده بپرید.»**

« **دوران حضور در کردستان، او را به‌خوبی آماده کرده بود تا بتواند در کمیته‌های شهری کار را پیش ببرد. منافقین سلاح دست گرفته بودند و تیروها شدت پیدا کرده بود؛ علاوه بر آن از کشتن مردم عادی، زن‌ها و بچه‌ها هم ابایی نداشتند. کمیته‌ها که شکل گرفت، بچه‌هایی که در دوران انقلاب فعالیت می‌کردند، کار را ادامه دادند. یک روز ساختمان بلندی را در خیابان مدرس شناسایی کرده بودند که خانه منافقان بود. بچه‌های پایگاه تصمیم گرفتند هرچور شده‌است خانه را اشغال کنند. از چند پایگاه جمع شدند. جلوی در، یکی باید می‌رفت بالای دیوار و در را باز می‌کرد. کار سختی بود؛ هم ارتفاع دیوار بلند بود و هم اینکه اگر می‌دیدند، شلیک می‌کردند. احمدرضا اولین کسی بود که داوطلب شد و بی مقدمه پرید بالای دیوار. از آن‌خانه چیزهای زیادی ضبط شد؛ انواع وسایل شکنجه، مجله‌های مستهجن، مشروبات الکلی…»**

« **غائله‌ها در جای‌جای کشور ادامه داشت که جنگ شروع شد. جوان‌ها دسته‌سنته، ثبت‌نام می‌کردند و می‌رفتند جنوب. این بار اهواز و آبادان محور اخبار شده بود. احمدرضا با زهم زودتر از بقیه ساکتر را بست. با همه خانواده خداحافظی کرد؛ اما به من حرف خصوصی‌تری زد. گفت: «بیا بیرون کارت دارم.» رفتم کوجه. گفت: «سعید، از بچگی ما با هم بودیم. خیلی روزها را با هم گذروندیم… می‌خوام به چیزی بهت بگم… من دیگه از این سفر برنمی‌گردم؛ اما دلم می‌خواه اگه طوریم شد، تورا هم رو ادامه بدی…»**

آن موقع درگی از این مدل حرف‌زدن نداشتیم. خیلی سرسری گرفتیم و توجهی به صحبتش نکردم؛ تا اینکه یک ماه بعد، خبر شهادت را دادند؛ اولین کسی هم که باخبر شد، من بودم. آن روز، روز خواستگاری برای برادر بزرگمان بود. من برای مسابقات والیبال که روز می‌رفتم ورزشگاه تختی، این مسابقات همه‌ساله با تمرین در رشته‌های مختلف

برگزار می‌شد. مادرم به من سفارش کرد: «ممکن است بعد از خواستگاری دو تا خانواده همدیگر را پسند کنند و امکان دارد پدرت آنجا صیغه عقد را بخواند. شما آمادگی داشته باش که اگر زنگ زدیم، بیایی خانه آن‌ها.» بعد از مسابقه والیبال رفتم حمام. داشتم لباس‌هایم را می‌پوشیدم که زنگ‌خانه را زدند. لباس‌هایم را تن کردم و رفتم. دو نفر بسیجی بودند. از من سراغ پدر و مادرم را گرفتند و بعد که دیدند، نیستند، نسبتیم را با احمدرضا پرسیدند. چون کسی خانه نبود، حرف را به من زدند. گفتند: «برادرتون زخمی شده.» آن روز با این ادبیات که بعد‌ها برای بچه‌های جنگ شکل گرفت، آشنا نبودم. شهیدی نیامده بود که کسی با این سبک به خانواده‌ها خبر دهد و مردم هم این‌چور چیزها را دیده باشند. آن بسیجی‌ها هم شاید اولین جوانانی بودند که باید با خودشان کلنجار می‌رفتند که چه بگویند و چطوری به خانواده‌ها خبر بدهند. یک‌باره انگار به دلم افتاد که باید چیزی بپرسم. با تردید گفتم: «نکنه احمد شهید شده؟» اصلاً نمی‌دانم این پرسش چه چوری آمد توی سرم. شاید حس کردم حالا که پدر و مادرم نیستند، این بار به دوش من است. این دو تا جوان هم که برنود، دیگرم نمی‌دانیم از کجا پیگیری کنیم. آن دو جوان سرشان را انداختند پایین که یعنی «درسته» و بعد گفتند برای شناسایی بیایید فلان جا.

« **تمام بار مسئولیت افتاده بود روی دوش من؛ درست روزی که داشتم می‌رفتم عقدکنان برادر بزرگ‌ترم. نمی‌دانم توی خانه با خودم خلوتی کردم یا لشکی ریختم یا نه؛ اما زنگ زدم به برادر دیگرم و خبر را دادم. به جای رفتن به برنامه عقد، دوتایی رفتم پزشکی قانونی.**

شب که پدر و مادرم از عقد برگشتند، فامیل‌ها یکی یکی رسیدند. خانه شلوغ شد و کم‌کم حرف شهادت احمد پیش کشیده شد. همه داغ‌دار شده بودند؛ حتی آن‌هایی که می‌گفتند این برنامه‌ها هم‌اش زیر سر بچه‌های ربانی‌است… فردای آن روز پدرم آن قدر به هم ریخته بود که وقتی برای پیش‌نمازی مسجد رفت، اصلاً یادش رفته بود وضو بگیرد.

« **دوستان احمدرضا بعدا تعریف می‌کردند که وقتی از ذوالفقاریه برمی‌گشتند، در منطقه حساسی قرار داشتند. اگر عراق از این قسمت رد می‌شد، همه را قتل‌عام می‌کرد. گروه احمدرضا و دوستانش تصمیم می‌گیرند شایانه حمله کنند. اینجا بوده که احمدرضا تیر می‌خورد و شهید می‌شود. خبرنگار روزنامه اطلاعات که آن لحظه در منطقه حضور داشته است، خبر شهادت احمدرضا را این‌طور می‌نویسد: «وقتی این جوان تیر خورد و افتاد، سرش را روی زانویم گذاشتم. جمله‌ای که او در لحظه‌های پایانی زندگی‌اش گفت، این بود: من خدا را دیدم…»** تشییع جنازه احمدرضا، بی‌سابقه بود؛ هم اولین شهید اصفهان بود و هم خیلی کم‌سن‌وسال! پیکر که به دروازه‌دولت رسید، جمعیت مردم تا میدان شهدا هم کشیده شده بود.

« **برای هرکسی نقطه‌ای از زندگی، عطف حساب می‌شود. برای من این نقطه درست بعد از شهادت احمدرضا شکل گرفت. تصمیم گرفتیم برای دفاع بروم کردستان، شاید به واسطه آن جمله آخر که وقت خداحافظی گفته بود!** انگار خدا می‌خواست مسیر زندگی‌ام بیفتد درست روی خطی پشت سر احمدرضا. ربطی به غصه شهادت برادرم نداشت یا حتی وفاداری به حرفی که به من زده بود. این اتفاق خودش داشت شکل می‌گرفت. انگار احمدرضا چیزی را در من ودیعه گذاشته و رفته بود. یک چیزی بی‌اختیار و جودم را گرفته بود. انگار روح او در وجودم حلول کرده بود.

مدیری که با دانش آموزش راهی جبهه می شد!

گزارشی از اولین هنرستان اصفهان فعال در جبهه و پشت جبهه؛ «هنرستان ابوذر»



خاطرآباد

تئاتر در خطمقدم!

راوی
سیدجوادهاشمی

آن زمان خیلی باب نبود گروه های تئاتر و سرود به جبهه بروند؛ اما لازم بود. ما هم رابزنی می کردیم و بچه ها را به جبهه می بردیم؛ خط مقدم هم می رفتیم! خیلی از بچه هایی که به جبهه راهشان نداده بودند و سنشان کم بود. از این فرصت استفاده می کردند و خودشان را به جبهه می رساندند. سنشان معمولاً از ۱۰ سال شروع می شد تا ۱۵ سال. برایشان کارت و پلاک می گرفتیم و آن ها را به عنوان اعضای گروه سرودم به جبهه می بردم. اتفاقاً برادر خانم حسینی، راوی کتاب داهم در میان بچه هایم بود. سید سعید حسینی از همان هایی بود که می خواست به جبهه برود؛ اما نمی گذاشتند. این بچه ها حاضر بودند به هر بهانه متوسل شوند برای بچه رفتن. به هر حال جبهه رفتن و جنگیدن به این آسانی ها نبود. عضو هر گروه فرهنگی انقلابی می شدند تا به جبهه بروند؛ من خودم هم در سال های آغازین جنگ سنی نداشتم. یک پسر شانزده ساله بودم؛ بقیه اعضا هم همین بودند. کاروانمان در آن سال ها کاروان هنر بود؛ واقعاً نتیجه می داد. رزمنده ها با روحیه ای قوی به مصاف دشمن می رفتند. ما در واقع خط مقدم بودیم و فاصله چندانی با آنجا نداشتم؛ پوستمان هم کلفت بود! خمپاره نزدیک گوشمان می خورد. باز دست برنمی داشتیم و بچه ها شجاع تر از این حرف ها بودند.

عباس سرش برود، قولش نمی رود!

راوی
محمداحمدیان

قرار بود عملیات شود. هر عملیاتی هم به هر حال یک سری مقدمات داشت برای خودش. شناسایی و حرکت به سمت دشمن و سامان دهی نفرات و... در میان عملیات هم چند نفر لازم داشتیم تا بیلر منفرج کنند. انفجار لازم بود تا بتوانیم عبور کنیم. از میان رزمندگانی که داوطلب شده بودند، نوجوانی به چشم می خورد که با وجود سن کمش، تخریبچی گردان بود. سن کمی داشت؛ اما شجاعتش مثال زدنی بود. خلاصه یل منفرج شد؛ اما عراق هنگام بازگشت بچه ها باتک زد. عباس هم همان جازخی شد. نامش «عباسعلی فتاحی» بود. کسی هم نتوانست او را برگرداند. وقتی خبر در گردان پیچید، همه می گفتند: «عباسعلی عملیات رالومی دهد؛ طاقت شکنجه ندارد. خدا به داد برسد.» خبر که به حاج حسین خرازی رسید، او هم نگران شد. در این میان اما پسرعموی عباسعلی گفت: «عباس سرش برود، قولش نمی رود.» حاج حسین دلش قرص شد؛ اما اطمینان کم نبود. عملیات آغاز شد و وقت بزرگی حاصل شد؛ عملیات فتح المبین! بعد از عملیات وقتی که اجازه ها را به عقب می بردیم، پیکر شهید بی سری شناسایی شد که فهمیدیم عباسعلی است. بعد از تحقیق تازه فهمیدیم عباسعلی زخمی شده اما بر اثر شکنجه و بریدن سر به شهادت رسیده است. عباسعلی این ها را تحمل کرده، اما عملیات را نوانده بود.

روی برف خوابید؛ اما در نزد!

راوی
سردار عباس یزیدی

سید حیدر حسینی سیزده ساله بود. خلوص نیت شهید به اضافه رهنمودهای امام باعث شده بود سید حیدر عاشقانه به جبهه برود. آن هم امثال سید حیدر هستند. حججی ها ادامه سید حیدر ها هستند. سید حیدر برای دو رکعت نماز که قضا شد، در نماز ۵۸ رجه جزیره مجنون سه روز روزه گرفت. این کارها را کرد که شهید شد؛ یا حتی جایی من خودم شاهد بودم که چطور برای خانواده فداکاری می کند. یک بار که به گشت بسیج رفتم بودیم، ماشین خراب شد؛ سلاح هم نداشتم. گفتند: «بروید خانه. وقتی به خانه آن ها رسیدیم، با اینکه برف سنگینی آمده بود، حاضر نشد زنگ بزند تا در را باز کنند. ۱۲ شب تا اذان صبح روی برف ها نشست و بعد از آن زنگ در را زد. وقتی هم که مادرش در را گشود، سید حیدر گفت: «مادر جان قریانت شوم که در برابریم باز کردی!» او این چنین احترام پدر و مادر را داشت.

معبر چگونه آزاد شد...؟!

راوی
سردار سیدعباس بحر العلوم

وقتی در یکی از عملیات ما معبر لو رفت و رزمندگان در آن منطقه گیر افتادند، فرماندهان اعلام کردند: «هرکسی که تیر یا ترکش خورد، به عقب برود و مراعات نکند. برود عقب تا مدام او شود.» بعضی ها هم به شوخی می گفتند: «کاش تیر بخوریم!» اما واقعیت این بود که می خواستند آنجا بمانند. در یکی از شب ها یکی از بچه های کم سن و سال گردان تیر خورد؛ آن هم به شکمش! دل وروده اش بیرون ریخت. خیلی اصرار کردیم با پرستارها به عقب برگردد؛ اما قبول نکرد. در آن تاریکی شب هیچ چیز معلوم نبود؛ فقط خاطر هم هست که عراقی ها با تانک روی معبر ما آمدند؛ اما جلوتر از آن نتوانستند بیایند. من صدای ناله های اکبر را که زخمی شده بود، می شنیدم؛ اما فکر می کردم به خاطر تیر شکمش است. صبح که هواروشن شد، دیدم اکبر با یک دستش کالیبر تانک را نگه داشته بود تا نتواند جلوتر بیاید؛ اما دستش آب شده بود. دست دیگری هم روی شکمش بود و در همان حال شهید شده بود.

برایش برنامه داشت. اگر تابستان نبود، پیکر شهید را می آوردند به مدرسه و در کلاس و کارگاه ها و خلاصه همه جا طواف می دادند؛ گاهی هم صبح زود همراه با برنامه صبحگاه تابوت دانش آموز شهید را می آوردند به مدرسه. حس عجیبی بود. هم کلاسی هایی که تا یک ماه پیش و شاید چند ماه پیش کنانشان روی نیمکت نشسته بودیم، حالا باید بالای تابوتشان می نشستیم و گریه می کردیم.

هر بار تابوت دانش آموز شهیدی را به جنگ مدرسه می آوردند، در عملیات بعدی تعداد دانش آموزانی که برای اعزام اقدام می کردند، بیشتر می شد. بچه ها آن زمان از لحاظ بلوغ فکری و معرفتی عجیب قدرت درک بالایی داشتند.

* لنردور دوست داشتی

در ایام خاص مثل اول مهر و ۱۲ آبان و دهه فجر فعالیت های انجمن اسلامی خیلی چشمگیرتر می شد. راهپیمایی هایی که توسط دانش آموزان مدرسه در ۱۲ آبان راه می افتاد، بسیار دیدنی بود. آن روزها یک لنردور داشتیم. بچه ها آن را تزئین می کردند. بنر و این ها نبود؛ روی فوم شمار می نوشتند و آن ها را توی قاب های چوبی نصب و روی ماشین جاسازی می کردند؛ روی ماشین هم بلندگوی تعبیه می شد و

* تأسیس اولین هیئت دانش آموزی

برای اینکه ارتباط بین بچه ها بعد از اینکه از مدرسه فارغ التحصیل می شدند، قطع نشود، اولین هیئت دانش آموزی به نام محبان الحسنی (ع) توسط شهید حسین خاقلی و در ۱۳۶۴ تشکیل شد. با توجه به اینکه به دنبال آمار دقیق شهدای شهید مدرسه بودیم، تصمیم گرفتیم این آمار به وسیله مدارکی که در مدرسه موجود بود، بررسی و اعلام شود که طبق مستندات موجود ۱۱۰ دانش آموز و فارغ التحصیل شهید شناسایی کردیم؛ البته ممکن است این آمار بیش از این صحبت ها باشد؛ اما با توجه به مستندات موجود این تعداد قطعی است. ۹ نفر از شهدا در پایه اول، ۱۷ نفر از پایه دوم، ۱۴ نفر از پایه سوم و ۳۶ نفر پایه چهارم بودند و بقیه از دانش آموزان فارغ التحصیل بودند و نکته جالب این است که بیشترین رده سنی دانش آموزان شهید بین ۱۵ تا ۱۹ سال بودند.

حرف ها تمام شد، دیدارها تازه شد و این، آغاز خوبی بود برای فعالیت های جدیدتر آقای مدیر و دانش آموز دیروز....

مدرسه تحصیلی می کردم. ساکن خیابان حکیم نظامی بودیم و محله پاچنار. از آنجا می امدم اینجا برای تحصیل. رشته سعید وطن پور یکی از دانش آموزان اعجوبه بود؛ چرا که به لحاظ درسی در رشته برق ممتاز بود و در انجمن اسلامی مدرسه هم حسابی فعالیت داشت. برنامه صبحگاه مدرسه را اداره می کرد و توانمندی هایش خیلی بیشتر از سن و سال و قد و قواره اش بود.

وقتی محمد، برادر همسر من، شهید شد، سید سعید آمد کنار تابوتش و به محمد گفت: «دعا کن من هم زود بیایم پیش تو.» لبخندش همیشه بود. نجابتش دیدنی نبودند، در برنامه صبحگاه توسط انجمن رفت پیش محمد. با همه بچه ها ارتباط خوبی داشت؛ با حسین خاقلی و سید سعید ارتباط روحی قوی تری برقرار کرده بودم. حسین خاقلی پسر باصفایی بود و با اخلاق و خیلی هم ساده زیست بود. به نظرم یک عارف به تمام معنا بود. در روزهایی که کشور درگیر جنگ بود، مدرسه ما فقط به خاطر تعداد شهدا و آمار بالای اعزامش معروف نبود. آن سال ها کارگاه هایمان در هنرستان خیلی فعال بود؛ مخصوصاً کارگاه ماشین افزار و ریخته گری. در این دو کارگاه فعال، گلوله و وترجت برای قایق های تندرو و یک سری وسایل دیگر در کارگاه ریخته گری قالب گیری می شد و در کارگاه ماشین افزار، روی قالب ها تراشکاری انجام شده و در کارگاه مکانیک هم یک سری تغییرات روی قطعات ایجاد می شد. بعد از آن وترجت را آماده می کردیم و می فرستادیم برای جبهه. می توانم بگویم که به لحاظ فعالیت در تسلیحات و امکانات پشت جبهه، فعالیت هنرستان ما بی نظیر بود.

* تشکیل انجمن اسلامی

اسفند ۱۳۶۲ عملیاتی انجام شد. هنرستان ما در آن عملیات حدود ده نفر شهید داد شد و ۱۰ شهید، چهار نفر مفقود الاثر شدند و شش نفر برگشتند و شش شهید بچه های هنرستان خیلی اهل جبهه و جنگ بودند و در طول سال های جنگ شاید بیش از دویست شهید رزمنده داشتیم. از سال های بعد از انقلاب یعنی از ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۵ عصاره پشه های انقلابی جمعی تشکیل دادند به نام انجمن اسلامی. سال های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ چپ ها، منافق ها، چریک ها، اکثریت و اقلیت ... هم فعال بودند و در حیطه مدرسه ویرین هایی در اختیارشان بود برای تبلیغ کارهای سیاسی شان؛ اما از آنجا که این گروه ها در مباحثه با بچه مذهبی ها کم می آوردند، نهایتاً بحث بالا می گرفت و دعوا به خیابان کشیده می شد.

* شهید که می آوردند

تعداد اعزامی ها بیشتر می شد در طول جنگ هر دانش آموزی که می رفت جبهه و شهید می شد، انجمن

شدم. شور ایمان و وابسته نبودن به دنیا و تعلقاتش جسارت و بی باکی عجیبی در بچه ها به وجود آورده بود. شهید سید سعید و وطن پور یکی از دانش آموزان اعجوبه بود؛ چرا که به لحاظ درسی در رشته برق ممتاز بود و در انجمن اسلامی مدرسه هم حسابی فعالیت داشت. برنامه صبحگاه مدرسه را اداره می کرد و توانمندی هایش خیلی بیشتر از سن و سال و قد و قواره اش بود.

وقتی محمد، برادر همسر من، شهید شد، سید سعید آمد کنار تابوتش و به محمد گفت: «دعا کن من هم زود بیایم پیش تو.» لبخندش همیشه بود. نجابتش دیدنی نبودند، در برنامه صبحگاه توسط انجمن رفت پیش محمد. با همه بچه ها ارتباط خوبی داشت؛ با حسین خاقلی و سید سعید ارتباط روحی قوی تری برقرار کرده بودم. حسین خاقلی پسر باصفایی بود و با اخلاق و خیلی هم ساده زیست بود. به نظرم یک عارف به تمام معنا بود. در روزهایی که کشور درگیر جنگ بود، مدرسه ما فقط به خاطر تعداد شهدا و آمار بالای اعزامش معروف نبود. آن سال ها کارگاه هایمان در هنرستان خیلی فعال بود؛ مخصوصاً کارگاه ماشین افزار و ریخته گری. در این دو کارگاه فعال، گلوله و وترجت برای قایق های تندرو و یک سری وسایل دیگر در کارگاه ریخته گری قالب گیری می شد و در کارگاه ماشین افزار، روی قالب ها تراشکاری انجام شده و در کارگاه مکانیک هم یک سری تغییرات روی قطعات ایجاد می شد. بعد از آن وترجت را آماده می کردیم و می فرستادیم برای جبهه. می توانم بگویم که به لحاظ فعالیت در تسلیحات و امکانات پشت جبهه، فعالیت هنرستان ما بی نظیر بود.

* تشکر از بچه های جبهه

شدم. شور ایمان و وابسته نبودن به دنیا و تعلقاتش جسارت و بی باکی عجیبی در بچه ها به وجود آورده بود. شهید سید سعید و وطن پور یکی از دانش آموزان اعجوبه بود؛ چرا که به لحاظ درسی در رشته برق ممتاز بود و در انجمن اسلامی مدرسه هم حسابی فعالیت داشت. برنامه صبحگاه مدرسه را اداره می کرد و توانمندی هایش خیلی بیشتر از سن و سال و قد و قواره اش بود.

* اعزام بچه ها به جبهه داوطلبانه

بود و خودجوش از ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۴ به عنوان دانش آموز در

آموزش و پرورش استخدام شدم. از بدو استخدام در هنرستان ابوذر بودم. بعد از سه سال تدریس در پایه های مختلف و با توجه به اینکه آن زمان تعداد مهندسانی که می توانستند در هنرستان تدریس کنند، کم بود بیشتر درس ها به من سپرده می شد. حدود سه سال تدریس کردم؛ تا اینکه در ۱۳۶۰ از اداره کل به من پیشنهاد مدیریت دادند. جوان بودم و کم تجربه، اما به واسطه باایی که پشت این انتصاب بود، پذیرفتم و تا ۱۳۶۹ مدیریت مدرسه را عهده دار شدم. بهترین و پرحادثه ترین دوران عمر من روزهایی بود که در هنرستان ابوذر مشغول خدمت بودم؛ با بهترین بچه ها. پسرهای نوجوانی که خیلی اهل ریسک بودند و با جرئت و خیلی هم اهل عمل. به همین دلیل هنرستان ما از جمله مدرسی بود که بیشترین اعزام دانش آموز به جبهه را داشت.

با اینکه تعداد فراوانی از خانواده های این بچه ها در حال و هوای انقلاب و جبهه شنیده می شود. سروصدای پسر بچه ها به درود پور هنرستان جان می دهد و نشانی های پاییز هم و بیش به تن درختان بلند نشسته است. چه برگ ها که ریختند و چه جوانه ها که از نو سبز شدند. مهندس اصغر شریفی پور مدیر سال های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹ هنرستان ابوذر بوده است، مدبری که در طول سال های جنگ تحمیلی کنار دانش آموزانش ماند، با آن ها جبهه رفت، با آن ها در عملیات شرکت کرده، با آن ها پای تابوت دانش آموزان شهید هنرستان گریه کرده و خودش هم مجروح شده است. او حالا در کنار یکی از دانش آموزان فعال آن روزهای خدمت به نام سیدمهداد حریرچیان نشسته و قرار است هردوی آن ها ما را با خاطراتشان ببرند به آن سال ها روزها، روزهایی که میهن ما با جنگ دست به یقه شده بود. با مهندس شریفی پور آغاز می کنیم؛ او که بعد از گذشت سال ها از شکنجه های ساواک حالا در آن فشارهای روانی روی تنش جامانده و لرزه های فعلی تنش، نشانی از زجرهای آن روزها دارد؛ مردی با موهایی سفید و کت و شلوار تیره و پیراهنی روشن و حسابی مرتب. واژه هایش در نهایت دقت کنار هم قرار می گیرند. آرامشش ستودنی است و حرف هایش شنیدنی.

این برنامه های تبلیغی در تشویق و ایجاد انگیزه برای دانش آموزان جهت اعزام به جبهه بسیار مؤثر بود. موارد بسیاری هم بودند که خانواده ها با یقین بچه هایشان به جبهه موافق نبودند و خلاصه بچه ها از من می خواستند اجازه آن ها را از خانواده هایشان بگیرم تا بتوانند راهی جبهه شوند. با اینکه می دانستم ممکن است شهادت قسمتشان شود، با پدر و مادرها صحبت می کردم که جلوی راه دانش آموزان را نگیرند.

با هر اعزام دانش آموزان و برگشت آن ها می شد تغییرات بسیار چشمگیری را در خلق و خوی آن ها دید. به قول امام خمینی (ره) جبهه بهترین محل تربیت اولیای خداست؛ واقعاً هم همین طور بود. جبهه فضایی بود که می شد در یک شب ره صدساله را طی کرد. تحول جامانده و لرزه های فعلی تنش، نشانی از زجرهای آن روزها دارد؛ مردی با موهایی سفید و کت و شلوار تیره و پیراهنی روشن و حسابی مرتب. واژه هایش در نهایت دقت کنار هم قرار می گیرند. آرامشش ستودنی است و حرف هایش شنیدنی.

* کارگاه های فعال هنرستان

آماده برای ساخت تسلیحات جبهه اسفند ۱۳۶۰ بود و آماده می شدیم برای عملیات فتح المبین که خود من هم به همراه چند نفر از دانش آموزان راهی

خبرنگار
فرزانه فرجی

با مسئولیت «کلنل کاظم خان سیاح» توسط ادارات مربوط آن روزها تأسیس شد؛ سال ۱۳۱۵. آن روزها خانه یکی از تجار اصفهان به نام «حاج میرزا مهدی کازرونی» در ضلع شمالی چهارمستون شد محلی برای نیت نام داوطلبان ورود به هنرستان. یک سال بعد از آنجا رفتند به اداره راه سابق در خیابان چهارپایه عباسی، رویه روی پارک شهید رجایی؛ اما بازم فضا کم بود؛ تا اینکه حاکم وقت، صوراسرافیل دستور داد زمینی به مساحت ۲۴ هزار متر مربع در محل فعلی هنرستان خریداری و کارگاه های فنی و آموزشی اداری در آن ساخته شود. هنرستانی که در بدو تأسیس به هنرستان شماره یک معروف بود و از ۱۳۶۰ نامش شد «هنرستان ابوذر».

ساختمان هنوز شکل و شمایل آن سال ها را حفظ کرده است. صدای صوت قرآن برنامه صبحگاه هنوز از پشت تریبون شنیده می شود. سروصدای پسر بچه ها به درود پور هنرستان جان می دهد و نشانی های پاییز هم و بیش به تن درختان بلند نشسته است. چه برگ ها که ریختند و چه جوانه ها که از نو سبز شدند. مهندس اصغر شریفی پور مدیر سال های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹ هنرستان ابوذر بوده است، مدبری که در طول سال های جنگ تحمیلی کنار دانش آموزانش ماند، با آن ها جبهه رفت، با آن ها در عملیات شرکت کرده، با آن ها پای تابوت دانش آموزان شهید هنرستان گریه کرده و خودش هم مجروح شده است. او حالا در کنار یکی از دانش آموزان فعال آن روزهای خدمت به نام سیدمهداد حریرچیان نشسته و قرار است هردوی آن ها ما را با خاطراتشان ببرند به آن سال ها روزها، روزهایی که میهن ما با جنگ دست به یقه شده بود. با مهندس شریفی پور آغاز می کنیم؛ او که بعد از گذشت سال ها از شکنجه های ساواک حالا در آن فشارهای روانی روی تنش جامانده و لرزه های فعلی تنش، نشانی از زجرهای آن روزها دارد؛ مردی با موهایی سفید و کت و شلوار تیره و پیراهنی روشن و حسابی مرتب. واژه هایش در نهایت دقت کنار هم قرار می گیرند. آرامشش ستودنی است و حرف هایش شنیدنی.

* واسطه ای برای اعزام

دانش آموزان به جبهه سال ۱۳۵۰ با مدرک مهندسی عمران در

شانزده ساله‌ها

شهید غلامعلی فخر

در شهر طالخونچه به دنیا آمد؛ جایی نزدیک شهرستان مبارکه. اوضاع و احوال مالی خانواده چندان خوب نبود. باینکه خیلی زرتک بود، به خاطر شرایط اقتصادی خانواده رفت سرکار؛ البته در کنارش درس هم می خواند. از هفت سالگی روزه می گرفت و نماز می خواند. بیشتر کارهای خانه را هم انجام می داد؛ از خرید نفت گرفته تا خریدهایی که دوطالبانه انجام می داد تا پذیرگفتن آیدیت شود. اخلاقش خیلی خوب بود. تا می توانست کارهای اهالی محل را هم انجام می داد؛ به همین خاطر آن ها هم حسنی دوستش داشتند. غلامعلی درس را تا سوم راهنمایی ادامه داد. با شروع جنگ تصمیم گرفت راهی جبهه شود. زمانی که پدر به او گفت: «خرج تحصیلت را می دهم؛ بمان و درس بخوان.» گفت: «می روم تا راه کریلا باز شود.» درس را رها کرد و از طرف سپاه راهی جبهه شد. خبر شهادتش را که آوردند، مادر حسابی به هم ریخت؛ اما پدر بیشتر، وقتی پدر بیکرش را دید، چنان فریادی زد که انگار زمین لرزید. غلامعلی با اصابت تیرورتکش در منطقه موسیان به شهادت رسید. باینکه سنی نداشت، همیشه احترام به پدر و مادر اسفارش می کرد؛ کاری که خودش خیلی خوب بلد بود.

شهید اکبر سالزفرد

پنجشنبه‌ها سوار موتور می شد و مادر را هم سوار می کرد و با هم می رفتند گلستان شهدا. جنس محبت کردنش به مادر دیدنی بود. مادر را «ننه چی خودم» صدا می زد. اگر مادر می خواست کاری برایش انجام دهد، اجازه نمی داد. از مدرسه که به خانه می آمد، بلافاصله می رفت نانواپی و آنجا کار می کرد. یک مدت هم شاگرد مکانیکی بود؛ اما مدت کمی در آنجا کار کرد؛ حدود یک هفته. در جواب مادر که از او پرسید: «چرا دیگر مغازه مکانیکی نمی روی؟» گفت: «گاسبی اوستا چندان خوب نیست؛ در این وضعیت دستمزد من را هم روزانه از جیبش می دهد. من راضی به این کار نیستم.» پدر اکبر هم مدام در جبهه بود. وقتی اکبر تصمیم گرفت راهی جبهه شود، پدرش نامه رفتن را امضا نکرد. می گفت: «نمی خواهم مادرت، هم همسر شهید شود و هم مادر شهید.» اما مادر مجبور رفتن را امضا کرد و اکبر رفت. سه ماه در جبهه بود. بعد از سه ماه برگشت و دوباره راهی شد. رفت تافدای علی اکبر (ع) شود و عاقبت در منطقه چم هندی بر اثر طغیان رودخانه به شهادت رسید. چند سال پیش یکی از همسایه‌ها به مادر گفت خواب اکبر را دیده است که به او می گفته به مادرم بگو دیگر پنجشنبه‌ها بر سر مزارم نیاید و جمعه‌ها بیاید. آخر پنجشنبه بچه‌ها می روند کربلا و من چون مادرم می آید، نمی توانم بآن ها بروم....

آرزوی خلبانی در مسجد عوض شد

وقتی پسر بچه‌ها نوجوان را با روپوش مدرسه آماده رفتن به کلاس درس می بیند، ناخواسته یاد علی رضا می افتد. «علی رضا» بی که ۱۶ سال پیش نداشت. درست در یکی از همین روزهای پاییزی هوای رفتن به جبهه به سرش زد. به شرط اینکه درش را رها نکند، تمام کتاب هایش را به جبهه می برد و آنجا درس می خواند. سراغ خانواده شهید می رویم تا بر ایمان از علی رضا بیشتر بگویند. حاج علی تقی پور، پدر شهید هم از علی رضا این طور می گوید: «بچه‌های مایافتاوت سنی که به دنیا آمدند. آن‌ها با هم به مدرسه می رفتند. وقتی حرف از خرید لباس نوبری شروع سال تحصیلی می شد، علی رضا سریع دستی به سروروی کیف و کفش سال گذشته‌اش می کشید و می گفت: «من چیزی لازم ندارم. همین وسایلم را استفاده می کنم.» حتی دفترهای سال قبلیش را هم تا جایی که نوشته بود، چسب می زد و از برگه‌های سفیدش دوباره در سال تحصیلی جدید استفاده می کرد.»

گرچه شرایط زندگی پدر شهید به گونه‌ای رقم خورد که هیچ وقت به مدرسه نرفت و سوادش کسب نکرد، آرزویش این بود که فرزندانش مدارج تحصیلی عالی را سپری کنند؛ به همین دلیل او یکی از مشوق های علی رضا برای درس خواندن بود. او در این باره می گوید: «آن زمان بیشتر پسرهای نوجوان کنار پدر

کار می کردند؛ اما من به علی رضا این اجازه را نمی دادم و می گفتم تو باید درس بخوانی و دکتر شوی. او هم می گفت: «به دکتری علاقه ندارم؛ دوست دارم خلبان شوم.» بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و حضور فعال علی رضا و برادرانش در تشکلهای مردمی در مسجد محله، آرزوی خلبانی علی رضا از ذهنش برای همیشه پرکشید و رؤیایی دیگر برای خودش پروراند. همنشینی او با بچه‌های مسجد صاحب الزمان (عج) و پایگاه بسیج عمار و چمران روحیه را تغییر داده بود. «به علت سن کم علی رضا هیچ کس برای رفتنش به جبهه رضایت نداشت؛ اما علی رضا دست بردار نبود. پدر خاطره روزی را که علی رضا برای رفتن به جبهه از او رضایت گرفت، در ذهنش دارد و می گوید: «آن زمان سهراب، برادر



بسیاری

ضمیمه پایداری / دوره جدید شماره هفتم / شنبه ۱۳ آبان ۱۴۰۲

تلنگر

وقت (حضرت آیت الله خامنه‌ای) گفت: دیگر کسی رو نه حضرت قاسم نخواند. تاریخ این انقلاب لبریز است از همین مردان کوتاه قامت و کم سن و سال؛ ولی در عوض عارف و دلیر. برای همین افتخارمان این است که تاریخ مردان نوجوانمان فقط به مهرداد عزیزاللهی و حسین فهمیده ختم نمی شود؛ بلکه چه بسیارند سبک بالان شیدایی همچون آن ها. چه سعادت است تربیت فرزندان این چنین، در راه مبارزه همین هم آن نوجوان ۱۳ ساله آذری به رئیس جمهور با ظلم و تحقق عدالت!

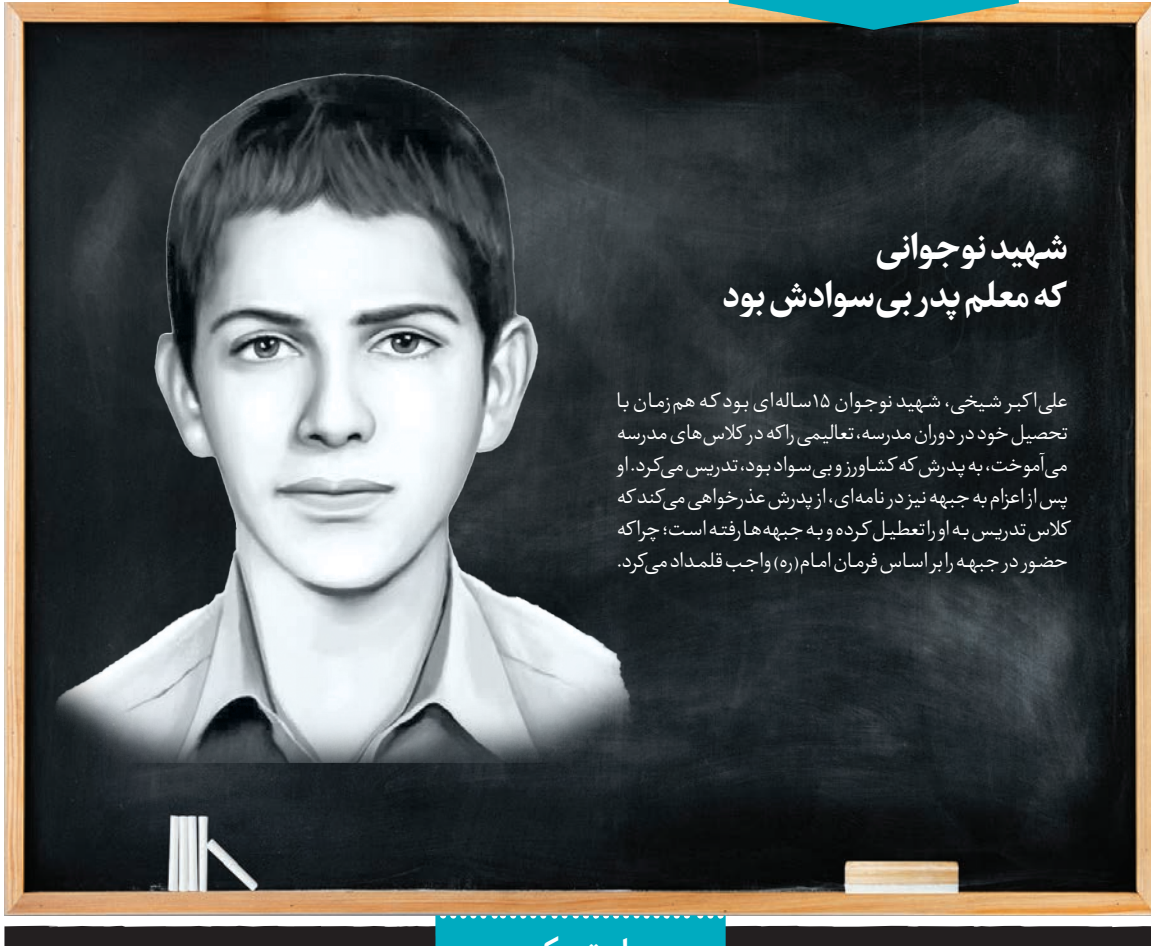
به راستی انقلاب اسلامی، چه تحول شگرفی در جان ها ایجاد کرد که حتی نوجوانان کم سن و سال هم برای رفتن به جنگ و مقابله با بعضی های جنایتکار سراسیمه می شتافتند و تقلا می کردند تا جایی برای خود در خیل رزمندگان اسلام باز کنند؛ نوجوانانی که به خاطر مکتب عاشورا، وجود شان غوغای شهامت بود و در دلشان شور شهادت؛ ولی بزرگترین مانعشان را نرسیدن به سن قانونی می دیدند؛ برای همین هم آن نوجوان ۱۳ ساله آذری به رئیس جمهور

بهنانه‌ای برای امتداد

سی امین شماره بیستیم چی را به نام شهید والا مقام محمد حسین فهمیده، شهید نوجوانی که امام انقلاب (ره) او را رهبر خود خواند، بسته ایم. «... رهبر ما آن طفل سیزده ساله‌ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم بزرگ تر است، با نازنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم کرد و خود نیز شربت شهادت نوشید.» شهید فهمیده با وجود سن کم، سابقه مجروحیت نیز داشته است و با این حال باز به میدان نبرد

بمی گردد. این بار مقاومت فرماندهان برای اینکه مانع حضورش شوند، شدیدتر است؛ اما مقاومت مردان خدا از هر مانعی شدیدتر و سرسخت تر است؛ تا اینکه با هم اسلحه دست می گیرند و یک تنه کاری می کنند که عراقی ها از ترس اینکه مورد حمله قرار گرفته اند، تانک های خود را رها می کنند و پیاپی فرار می گذارند. دست از خون فهمیده سیراب می شود؛ ولی دین و استقلال میهن برجای خود باقی می ماند.

قاب روز



شهید نوجوانی که معلم پدری سوادش بود

علی اکبر شیخی، شهید نوجوان ۱۵ ساله‌ای بود که هم زمان با تحصیل خود در دوران مدرسه، تعلیمی را که در کلاس های مدرسه می آموخت، به پدرش که کشاورز وی سواد بود، تدریس می کرد. او پس از اعزام به جبهه نیز در نامه‌ای، از پدرش عذرخواهی می کند که کلاس تدریس به او تعطیل کرده و به جبهه هارفته است؛ چرا که حضور در جبهه را بر اساس فرمان امام (ره) واجب قلمداد می کرد.

روایت عکس



شهید سید سعید وطن پور، مجری مراسم میلگاه ۱۳ آبان سال ۶۴ با ۶۴



تشییع شهید حمیدرضا ابوالخس در هرسران و سپس میدان امام با گلستان شهدا



تشییع شهید ترکبان در هرسران، در جمع هم کلاسی ها



نماز جماعت هرسران به امامت استاد پرورش، فروردین ۵۸، شهید رضایتیان در صفا اول نماز

شما می توانید عکس‌ها، خاطره‌ها و دل نوشته‌های خود با موضوع های هشت سال جنگ تحمیلی، شهدای دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم را از طریق شبکه اجتماعی تلگرام به آی دی @esfibanews برای ما ارسال کنید تا هر هفته در بیستیم چی آن ها را چاپ کنیم. توصیه می شود عکس‌ها برای انتشار با روایت آن ها برای ما ارسال شود؛ در ضمن مخاطبان مطالب حوزه ایشار و شهادت روزنامه «اصفهان زیبا» با مراجعه به کانال تلگرامی بیستیم چی به آدرس Telegram.me/Bicimchee می توانند در جریان مطالب منتشر شده در ویژه نامه‌ها و صفحه‌های پایداری این رسانه قرار گیرند.

کانال تلگرامی بیستیم چی



کانال تلگرامی روزنامه اصفهان زیبا

